

## استفن کرین

ترجمه: محمدرضا ضیغمی

استفن کرین (۱۹۰۰ بلک فارست، آلمان — ۱۸۷۱ نیوآرک، آمریکا) در سه زمینه‌ی شعر و داستان کوتاه و رمان آثاری از خود به جای گذاشته است. شاید بیشتر شهرت او به سبب داستان‌ها و رمان‌هایش به خصوص نشان سرخ دلیری باشد اما او شاعر مهم و تأثیرگذاری نیز هست. نخستین مجموعه شعرش سواران سیاه و دیگر سطرها در سال ۱۸۹۵ با شمارگان محدود ۵۰۰ نسخه چاپ شد و آن زمان چنان که باید مورد توجه قرار نگرفت. این کتاب مجموعه‌ای است از شصت و هشت شعر کوتاه. شعرهایی بی‌وزن و قافیه، با زبانی ساده و صریح. مجموعه شعر دیگر او جنگ مهربان است، نام دارد که یک سال پیش از مرگش منتشر شد. هر چند او در عمر کوتاهش نتوانست مجموعه شعر دیگری بیافریند، همین دو اثر کوچک او را در شمار شاعران بزرگ آمریکا جای داده است. منتقدان عموماً آثار کرین را به مکتب ناتورالیسم منتسب کرده‌اند. اما به گمان نگارنده دست کم شعرهای او که موضوع بحث ماست در مکتبی خاص نمی‌گنجد و مانند هر شعر نابی مکتب‌گریز و بی‌وطن است و شخصیت خود را دارد. شعر کرین شک‌آلود و تلخ و گاه هولناک است اما این را نباید به حساب سیاه‌نمایی‌های خودنمایانه گذاشت، زیرا او به تاریکی بسنده نمی‌کند و همواره حقیقتی برتر را می‌جوید و از آن می‌گوید. زبانش صریح و بی‌آرایه است، در پی تزئین و تفنن نیست. بسیاری از اشعارش روایت‌گونه است و معمولاً آمیخته با مایه‌های فلسفی و نوعی عرفان شاعرانه. او بینش و بیانی بی‌ترس و ترحم دارد و خواننده‌اش را هر دم با مفاهیم سنگینی رو به رو می‌کند؛ راستی که پس از خواندن هر شعرش بی‌اختیار به فکر فرو می‌رویم و در دنیایی اثیری تنها می‌مانیم. کرین در بیست‌ون‌سالگی بر اثر بیماری سل درگذشت.

۱

در برّ برهوت  
مخلوقی دیدم  
— برهنه، حیوان وار —  
بر زمین نشسته

قلب خود در دست داشت و  
از آن می خورد.  
پرسیدم: «چه طعمی دارد؟»  
گفت: «تلخ است، تلخ!»  
ولی خوش است  
چون تلخ است  
و چون قلب من است.»

۲

پیش رویم  
تا دوردست  
برف و یخ و شن زار بود.  
اما من از ورای کرانها  
زیبایی بی کران را دیدم؛  
و دلربایی او را  
که در سایه سارِ درختان می رفت.  
خیره شدم:  
همه ناپدید شدند  
جز آن یارِ زیبا، جز آن دیارِ زیبا.  
خیره شدم  
در خیره شدنم، خواستار...  
دوباره  
تا دوردست  
برف و یخ و شن زار بود.

۳

مردی دیدم: دنبالِ افق می دوید؛  
می دوید و افق می دوید.  
برآشفتم و  
رو در رویش:  
«محال است!»  
هرگز نمی توانی...  
خروشید: «دروغ می گویی!»  
و راهش را پی گرفت.

۴

کارگرانی پرشمار  
بر ستیغ کوهسار  
سنگی جادویی و بزرگ تراشیدند.  
پس به دامنه رفتند  
تا آن را نظاره کنند.  
«عظیم است!»  
دوستش می‌داشتند.  
سنگ ناگهان لغزید:  
پرشتاب به سویشان لغزید  
خُردخُردشان کرد تا خون.  
تنها تنی چند  
فرصتِ فریاد یافتند.

۵

در صحرایی می‌گذشتم.  
فریاد زدم:  
«آه! خدایا! مرا از این جا برهان!»  
صدایی گفت: «این جا صحرا نیست.»  
فریاد زدم: «خب، اما  
شن است، گرم‌است، افقِ خالی ست.»  
صدایی گفت: «این جا صحرا نیست.»

۶

در تاریکی بودم  
نه کلمات را می‌دیدم  
نه آرزوهایم را.  
ناگاه نوری عظیم بتافت  
«آه! مرا به تاریکی برگردانید!»